



نمایشنامه ی:

« پلیس خدا و مجرمانش »

شخصیت ها:

- ۱- مرد
- ۲- زن
- ۳- فرمانده

نویسنده: قادر محمدی

تابستان ۱۳۸۳

E-mail: tpk.kurd@gmail.com

[صحنه اتاق خانه ی، یکی از خانواده های طبقه متوسط جامعه می باشد که در وسط خانه یک ماکت نظامی (نقشه ی جنگ) قرار دارد. در روند نمایش صحنه به مرور به یک محیط نظامی تبدیل شده یعنی در پایان نمایش شاهد یک میدان جنگ می باشیم.]

صحنه اول:

(نوری موضعی بر روی ماکت که فرمانده بر روی آن خم شده)

فرمانده:

مکان دوزخیان روی زمین، پا برهنه هایی که فکر می کنند پوسته ی زمین کفشی مناسب و زیباست. مردمی که روح خود را به شیطان می فروشند و در عوض تکه نانی بوگندو برای شکمشان می ستانند. به راستی افتضاح است. زندگی با مردمی که در روز بر روی سنگ فرشای خیابان لم می دن و شب ها همچو گرگ گرسنه به دنبال بره های ناز زوزه می کشند مردمی که در اثر سوء تفاهم به دنیا آمده اند. آه، خداوندا این چه مصیبتی است.

ای باد سخنانم را با خود ببر و در سرزمین ملکه های زیبایی پراکنده کن ... جای که حق زیستن با قوی تر است. آری «جنت مکانها» ... سرزمینی که در آن آدمهای درجه یک حق زیستن دارند. سرزمینی که در آن به پوسته زمین احترام می گذارند، جایی که شکم ها آن قدر سیرند که دست به طغیان زده اند...

وای بر آن روز که خدایان برای کسی بدی بخواهند خود نیز گناهی برای او دست و پا می کنند.

آری ما نمایندگان خداوندان بر روی زمینیم. پس باید حکم برانیم و برای حکم راندن به سرزمین دوزخیان نیازمندیم چرا که باید بر چیزی حکم برانیم... آری برای بقای تمدن بشری باید کسی حکم براند... و چه کسی بهتر از ما... آری خداوندان این اختیار را به ما داده اند چرا که ما طبقه نخبه ی این سرزمینیم... خداوندان ما را به دنیا آورده اند که حکم برانیم. (از حالت شعر گونه به خود می آید و با عجله) باید سرزمین پا برهنه ها رو از روی زمین محو کرد... آره... آره... باید محو کرد... نه... نه... نباید روحیه مان رو از دست بدیم، آدم اگر روحیه اش رو نبازه زمان واسه ش تندتر می گذره!

(نور آباژور، تختخوابی که زن و مرد روی آن خوابیده اند روشن می شود وزن و مرد با دیدن غریبه در خانه شان هل شده و هر دو دست پاچه از دو طرف عمق صحنه خارج می شوند. نور می رود)

صحنه دوم:

مرد: (به فرمانده) میشه بگید شما اینجا چی کار می کنید؟!

فرمانده: روز بخیر.

مرد: گفتم اینجا چی کار می کنید؟!

فرمانده: امیدوارم که شما موقعیت رو درک کنید.

مرد: گفتم اینجا چی کار می کنید؟! (با عصبانیت)

فرمانده: در حال انجام مأموریت. (قاطعانه)

مرد: مأموریت شما چه ربطی به من داره؟!

فرمانده: آخه مأموریت من... سعادت انسان... آیا به شما ربطی نداره؟!

مرد: (با تمسخر) دیوانه شده اید؟!

فرمانده: گفتم که موقعیت من رو درک نمی کنید. (با کنایه و حالت گله)

مرد: سعادت رو خود انسانها می سازن نه دیگرون... به شما چه ربطی داره؟!

فرمانده: من که گفتم شما موقعیت رو درک نمی کنید. روزنامه می خونید؟

مرد: همه روزه...

فرمانده: پس چرا متوجه وضع نشدید؟

مرد: آه... اومدن شما تو خونه ی من چه ربطی به روزنامه داره؟!

فرمانده: خوب، همینه دیگه.

مرد: پاک دارم دیونه می شم... آقای محترم، نگفتید اینجا چی کار دارید؟!

فرمانده: خوب، آمده ام سعادت رو بهتون بدم.

مرد: مگه سعادت کلاست که وارد بازار بشه و واسش بده بستون راه بندازی؟!

فرمانده: می تونه این جور یام باشه... تشبیه خوبی بود... بد نبود...

مرد: آقای محترم لطفاً از خونه ی من برید بیرون... ما خودمون می دونیم چه طوری به سعادت برسیم... به

شما هم نیازی نداریم... لطفاً از خونه ی من برید بیرون.

فرمانده: خوب، باید کسی زمینه ی رسیدن به این سعادت رو واسه شما فراهم کنه؟

مرد: چه مزحک؛ چه کسی این اجازه رو به شما داده؟!

فرمانده: خدایان.

مرد: واقعاً شرم آورده... مگه شما پلیس خداوندگانید؟!

فرمانده: آری و برای این کار هر نوع اختیاری رو به ما دادن.

مرد: که وارد خونه ی مردم بشید؟!

فرمانده: ما همیشه جنبه بد مسائل رو که اتفاق می افته در نظر می گیریم.

مرد: زیاد خوش بینانه هم فکر کنم شما به حریم خصوصی بنده تجاوز کردید.

فرمانده: سعادت انسان خونه بنده و شما رو نداره... سعادت... سعادت...

مرد: ولی این خلاف قانون...

فرمانده: قانون را ما می سازیم...

مرد: و خودتان هم نابودش خواهید کرد.

فرمانده: همان طور است که شما گفتید.

مرد: ولی من نفهمیدم که شما اینجا چه کار می کنید؟!

فرمانده: برای رسیدن انسانها به سعادت وارد جنگ شده ام ... برای آزادی انسان ها وارد جنگ شده ام.

مرد: چه زیبا... ولی شما با این تجاوز مرا به بند کشیده اید... این خلاف افکار تونه!!

آدم نباید هم نوعش رو به بند بکشه باید اون رو آزاد کنه... درست بر عکس رفتار شما!

فرمانده: شما این طور تصور می کنید؟!

(زن از طرف چپ در عمق صحنه وارد می شود)

زن: اینجا چه خبره؟!

مرد: هیچی... این آقا برامون آزادی وسعادت به ارمغان آورده! (باتمسخر)

فرمانده: روز بخیر... خانم (مؤدبانه)

زن: آقا کی باشن...؟!

مرد: به قول ایشان فرشته ی سعادت رسون برای آزادی انسانها.

زن: ایشان...؟! اون هم تو خونه ما...؟! وآن هم در موقع خواب...؟! وقتی که خداوندگان نیز خوابیده اند...!!

فرمانده: برای من مکان وزمان بی معنی است. من همه جا هستم.

مرد: می تونید باشید... ولی به غیر از خونه ی ما (با عصبانیت)

زن: پس شما این طور تصور می کنید؟

فرمانده: آری همه چیزمان از تصوراتمان سر چشمه می گیره...

مرد: ولی آدمها همین طور هستند. شما باید همان طوری که هستند قبول کنی.

زن: یا نه تغییر بدی ولی برای تغییر دادن باید بدونی که چه چیزی تغییر پذیره...

فرمانده: میشه بگید شما همسرتان رو دوست دارید؟

مرد: به شما چه ربطی داره...؟! مرتیکه ی فضول.

زن: خوب که چی؟!

فرمانده: انسانها سروصدا می کنند وفکر می کنند که دارن احساساتشون رو بیان می کنن.

مرد: می خواید بگید که... که...!

زن: که من شوهرم رو دوست ندارم... دارم تظاهر می کنم.

فرمانده: من همچی حرفی رو نزدم... هیچ وقت!!

مرد: رفتار بدتان رو هرگز نخواهم بخشید.

فرمانده: خوب ما برای رسیدن به اهدافمان هر کاری می کنیم.

زن: ولی ما برای رسیدن به اهدافمان هر کاری نمی کنیم!

مرد: البته... اگه به آن ایمان داشته باشیم... چرا.

فرمانده: میشه بگید شما به چی ایمان دارید؟

زن: بسه دیگه آقا... از خونه ی ما برید بیرون.

فرمانده: می رم ولی دوباره بر می گردم... برای جنگ.

مرد: مثل اینکه شما میدون جنگ رو اشتباهی اومدید... اینجا خونه ی منه... نه میدان جنگ!

فرمانده: واسه ی ما همه جا میدون جنگه.

زن: ولی نه در اتاق خواب که صدای جنگ شیشه های خونه رو بلرزونه...!

فرمانده: جنگ هم واسه ی خودش یه قوانین خاصی داره...

مرد: ولی به ما ربطی نداره!... چون که ما آدمهای صلح دوستی هستیم.

زن: و از جنگ هیچ خوشمان نمی آید...

فرمانده: دوست داشتن یا دوست نداشتن ها رو ما تعیین می کنیم (به حالت دادن یک فرمان نظامی)

مرد: مثل اینکه شما به دنیا اومده اید که بکشید. این قانون طبیعت شماست.

«کشتن برای ماندن»

فرمانده: تو دنیا موجوداتی زندگی می کنن که می کشن و همیشه هم همین طور بوده.

زن: این حرفتان اصلاً ارزش جدی گرفتن رو نداره. (با تمسخر)

مرد: شما چشم هایتان را به خون عادت داده اید واسه همین به غیرجنگ و خون نمی توانید چیز دیگری رو

بینید.

فرمانده: خوب تصورات ما این طور شکل گرفته.

زن: ولی می تونست یه جوری دیگه باشه!!

مرد: شما تو خونه تون گل داشتید؟!

فرمانده: من خونه ندارم.

زن: یعنی تعلق نداری؟... یعنی... ی... ع... نی...!!

مرد: یعنی شما...

فرمانده: فراموش کنید... فراموش (با عصبانیت و آمرانه)

زن: برای فراموش کردن باید آن چیز رو از بین ببری. (با کنایه و همراه با خنده مستانه)

مرد: واقعاً مسخره س تعلق نداری و می خوای؟!... مانند یک دست فروش انسانیت رو به ما بفروشی؟!...

کمال رو به ما بفروشی؟!... آقا شما روانتان بیمار... بیمار.

فرمانده: مثل اینکه شما نمی خواهید واقعیت رو درک کنید.

زن: آقای محترم... واقعیت در شناخته، در روان سالمه... نشناختن خود، یعنی فقدان آگاهی درونی.

مرد: که شما ندارید.

فرمانده: چرا؟

زن: چون که خونه ندارید.

مرد: چون که تعلق ندارید... پس...

فرمانده: (حرفش را قطع می کند) سازش یعنی شکست. راست می گفتن... با شما جماعت نمیشه حرف

زد... با شما باید همان طور برخورد شود که باید برخورد شود این اصل دیالکتیک حماقت من در سازش

بود... برمیگردم... دوباره، ولی این بار برای کشتن...

مرد: بس کنید آقا... بس... کنید... سیاست چکشی رو بس کنید.

فرمانده: گفتم بر می گردم... بدون هیچ حرفی... برای کشتن بر می گردم. (فرمانده خارج می شود نور می

رود)

صحنه ی سوم:

(زن و مرد روی صحنه بر روی ماکت خم شده اند)

مرد: می شناسمش...

زن: وانمود می کرد که نمی شناسه.

مرد: انسانها همیشه وانمود می کنن.

زن: به غیر از این چیز دیگری بلد نیستن.

مرد: چون که غرور و حماقتشان همیشه بر آنها غالبه.

زن: ولی غرور سر آغاز سقوط است.

مرد: واسه همین همیشه تو منجلاب دست و پا می زنی.

زن: نه همیشه...

مرد: دارم منجلاب رو حس می کنم... انگار تنم بو گرفته... صدای چکش های رویا تو سرم می کوبد... تا

خرخره دارم پر می شم... شکمم از منجلاب سیر شده (در حالت رویا و خواب)

زن: عزیزم... عزیزم... پس امید؟!

مرد: امید هم گاهی وقت ها جاه طلبیه.

زن: بد بین نباش (با خنده و نزدیک شدن به شوهرش)

مرد: وادارت می کنن.

زن: آدم دلش می خواد هر چه نجاست و ظلمت از تن زمین پاک کنه (با عصبانیت)

مرد: نجاست و ظلمت با زمین زاده شدن.

زن: مگه خداوندگان نجاست و ظلمت رو دوست دارن!؟

مرد: نه... (به طور مشکوک) فقط... البته به قول خودشون... آزمایشی بیش نیست.

زن: اگه آدم دلش نخواد آزمایش کنه!؟

مرد: این رو از خودشون پپرس...

زن: می ترسم.

مرد: از چی!؟

زن: از همین آقای که دم صبحی مزاحم عشقمون شد...

مرد: گفتم که می شناسمش...

زن: داشتم از عشقمون حرف می زدم (با حرارت)

مرد: به نظرم عشق می تونه مصیبت و حشتناکی باشه.

زن: عزیزم... تو... تو...

مرد: من فقط ابراز عقیده کردم... همین و بس

زن: ولی...
مرد: مگر تو مخالف ابراز عقیده هستی؟!
زن: آخه اون آغا...
مرد: اون آغا چی... ها؟!
زن: من می ترسم.
مرد: از من؟!
زن: نه از حرفهای اون آغا.
مرد: گفتم که می شناسمش.
زن: اون هم وانمود می کرد که مارو می شناسه!
مرد: خوب شاید...
زن: آگه بدونه...؟! (با ترس)
مرد: خوب که چی؟
زن: آخه اون آغا یک... یه... یه
مرد: مهم نیست... مهم اینه که ما ایمان داریم.
زن: اونم به حرفاش ایمان داره.
مرد: هیچوقت ایمان دو نفر به هم نمی ره.
زن: این تصور توه... می ترسم...
مرد: گفتم که می شناسمش!
زن: (با ترس و همراه با گریه) نکنه که بدونه که تو به خاطر آزادی به زندون رفتی؟!
مرد: مهم نیست.
زن: نکنه که بدونه که تو مریضیت به خاطر آزادی؟!
مرد: مهم نیست...
زن: نکنه که بدونه که اتاق های خونه ما دیوار ندارن؟!
مرد: مهم نیست... دید که ... ندید...؟!
زن: نکنه که بدونه که تو به خاطر ایمان و عقیده ات حاضری هر کاری بکنی؟!
مرد: مهم نیست... هرکسی یاغی همین کارو می کنه.
زن: نکنه که بدونه که تو یک ... یک... یک... انقلابی هستی؟
مرد: س...س... ساکت.
زن: دیدی که یک چیز مهمه؟!
مرد: تو که داشتی همه چیزو لو می دادی. (با عصبانیت)
زن: دیدی که خیلی چیزها در یک چیز نهفته است؟

مرد: خوب (با عصبانیت)

زن: من هم داشتم ابراز عقیده می کردم... مگه تو مخالف ابراز عقیده هستی؟!

مرد: نه... ولی...

زن: ولی چی...؟!

مرد: می ترسم که... که...

زن: یک آدم انقلابی هرگز نمی ترسه (با تمسخر)

مرد: بی غیرت ترین آدمها هم می تونن به انقلاب خدمت کنن به شرط اینکه در جای واقعی خودشون قرار بگیرن.

زن: فکر کنم تصور از آزادی به خاطر مریضیت از آزادیه...!

مرد: ذاتاً بیماریهای ما اشکال و تصاویر را شکل می دهند.

زن: من می توسم...

مرد: گفتم که می شناسمش!

زن: چه بی ادب... شب هنگام وارد خونه ما شده و ادای پلیس خداوندگان را درمی آورد...

مرد: اونا همیشه این حق رو به خودشون می دن.

زن: که پلیس خدا باشن؟

مرد: نه... که وارد خونه مردم بشن (همراه با خنده)

زن: ولی ما بیرونش کردیم...

مرد: بر می گرده...

زن: چرا...؟!

مرد: برای همرنگ کردن...

زن: همرنگ کردن با چی...؟

مرد: (به ماکت نظامی طرف زیبای ماکت) با این ... همه چی رو یک رنگ دوست دارن...

زن: ولی یک رنگ بودن آدم رو از رنگ بیزار می کنه...

مرد: اونا به این می گن ثبات نه یک رنگی...

زن: به چه دردشون می خوره...؟!

مرد: باعث دوام عمرشون می شه... واسه ی بدنشون لازمه... شکمشون رو سیر نگه می داره.

زن: پس ما چی که چند رنگی رو دوست داریم...؟!

مرد: این مشکل ماست نه اونا...

زن: کی ها...؟

مرد: همون آغا...

زن: من می ترسم.

مرد: گفتم که می شناسمش...

زن: شناخت کافی نیست.

مرد: پس چی...؟!

زن: باید لمسش کرد...

مرد: خوب لمسش هم کردم... خوب دیگه چی؟!

زن: باید تغییرش داد.

مرد: برای تغییر قوه ی ابداع لازمه.

زن: خوب ابداع کن.

مرد: توانایش رو ندارم.

زن: نگفتم...؟!

مرد: من هم که گفتم... نگفتم؟! وقتی آدم بدونه که بیگناه ، تحمل شرمندگیش راحت تر...

زن: ولی...

مرد: مناسبترین کاری که می تونیم بکنیم بهترین استفاده از بدترین شرایط

زن: این قانون بقاست...؟!

مرد: به طوری... شاید

زن: ولی واسه ی یک انقلابی که می خواد همه چیز رو...

مرد: (حرفش را قطع می کند) اگر رمقی واسش مونده باشه!

زن: یک انقلابی هیچ وقت بازنده نیست. (با جدیت)

مرد: انسانها واسه ی این شکست می خورند که زیادی مطمئناً که پیروز می شن...

زن: ولی قانون انقلاب این رو می گه...

مرد: خوب بگه... مهم اینه که تو چی تصور می کنی... همه چیز که مطلق نیست (با فریاد)

زن: فریاد کشیدن تاثیر انقلاب رو از بین می بره... من می ترسم.

مرد: گفتم که می شناسمش...

زن: تو در این مواقع خودمون رو از یاد می بری... مثل اون دفعه...

مرد: خوب تو زندگی چیزهای مهم تری هست که...

زن: از عشق... بزرگ تر... جدی داری حرف می زنی؟!

مرد: راستش من به خاطر عدالت زندگی می کنم... چون که عدالت رو والاتر از زندگی می دونم.

زن: یعنی عدالت رو ترجیح می دی به من؟!

مرد: خوب... اه... اه...

زن: نمی خوام چیزی بشنوقم (با عصبانیت و حالت قهر)

مرد: عزیزم مگه نمی خواستی من یک انقلابی باشم.

زن: چرا...؟

مرد: خوب باید اینشو هم قبول کنی.

زن: که به خاطر عدالت از من بگذری؟

مرد: نه عزیزم... من تورو به اندازه ی عدالت دوست دارم... ولی

زن: عدالت رو بیشتر دوست داری؟!

مرد: برای زندگیمون ... نه به خاطر چیز دیگری... همین... واین به نفع تو هم هست.

زن: چطور؟

مرد: مگه نمی خواستی به حقوقت برسی.

زن: چرا؟

مرد: خوب برای رسیدن به هدف باید یه سری چیزهارو از دست بدی...

زن: آدم ها فقط با عدالت زندگی نمی کنن به همین خاطر نمی خوام تورو از دست بدم (بسیار عاطفی)

مرد: من هم همین طور (به هم نزدیک می شوند)

زن: ولی من می ترسم.

مرد: من که گفتم کاملاً می شناسمش...

زن: پس به خاطر هدفمون یه کاری بکن.

مرد: بکشیمش... (آهسته ودر گوشی)

زن: من از کشتن بدم میآد.

مرد: نکشی، می کشتن.

زن: فرار کنیم...

مرد: هیچ وقت... این یعنی بی عرضگی... یعنی مرگ عقیده وایمانت.

زن: پس چی...؟!

مرد: بکشیمش...

زن: ولی این کار جایز نیست.

مرد: هر کاری که در خدمت هدف باشد مجاز است.

زن: پس کار اون هم که کشتن ماست مجاز است.

مرد: ولی کشتن ما برای عدالت و آزادی است.

زن: تو این طور تصور می کنی... اون هم همان طور که تو تصور می کنی، تصور می کند. اون هم برای

خودش دلیلی برای کشتن تو دارد.

مرد: ولی مسئله ما فرق می کند دلیل ما عقیده ماست.

زن: اون هم همین طور... به کشتن ایمان دارد...

مرد: ولی ما می کشیم تا کسی دست به آدم کشی نزند ما کشتن رو پذیرفته ایم برای این که سرانجام زمین متعلق به بیگناهان است نه...به...

زن: اون هم فکر می کنه که زمین به پلیس تعلق داره.

مرد: ولی اونا به چیزی تعلق ندارن... ولی ما داریم... اصل قضیه همینه چه آن طوری که تو می گی... چه این طوری که من می گم، مهم اصل قضیه ست.
زن: اصل قضیه کشته.

مرد: خوب من دارم زوررو می کشم... نه اون... مشکل حل شد...

زن: پس آیندگانت چی می گن؟!

مرد: من کسانی رو دوست دارم که امروز مثل من بر روی همین خاک دارن زندگی می کنن. به اوناست که من درود می فرستم. برای اوناست که می جنگم وبه مردن راضی می شم. وواسه ی شهر دور دستی که مطمئن نیستم درست میشه یا نه...! به چهره ی برادرانم سیلی نمی زنم.

زن: ولی شاید موقع کشتن آدم روئوفی به نظرت بیاد... در اصل همه ی آدمارئوفند...

مرد: موقع کشتن کینه چشم هایم را کور... عقیده دستانم را نیرومند... وایمان به آزادی ضربه ی نهایی رو خواهد زد.

زن: ولی من می ترسم.

مرد: گفتم که می شناسمش...

زن: اگه نتونستی؟

مرد: اون به خونه ی ما تجاوز کرده وباید سزای عملش رو ببینه.

زن: می تونی منطقی باشی؟

مرد: در این زندگی روزمره ی تکراری منطق بی معنی ست... باعث تکرار میشه.

زن: اگه...

مرد: فقط موقع اومدن... تو آروم باش وخونسردیت رو حفظ کن...

زن: آخه اگه...

مرد: عزیزم به خاطر هدفمان... به خاطر عدالت و آزادی... به خاطر عشقمان...

زن: ولی قول بده... با دیالوگ... گفتگو... شاید به نتیجه ای برسید...

مرد: قول می دم... تا حد امکان سعی می کنم... اگه شد... باشه عزیزم...

(نور می رود)

صحنه ی چهارم:

(فرمانده، مرد وزن هر سه بر روی صحنه... فرمانده روی صندلی راحتی و آن دو بر روی مبلمان)

مرد: تا وقتی که توی دنیا حتی از یک نفر بهره کشی شود آزادی هم یک نوع زندانه.

فرمانده: انسان برای بهره کشی درست شده... انسان بی بهره!... معنی نداره!

زن: همه دروغ می گن، چیزی که لازمه بهتر دروغ گفته.

مرد: این طور شروع کردن مارو به جایی نمی رسونه... بهتر مسالمت آمیزتر

زن: وبا تساهل بحث کنیم... این طور نیست.

فرمانده: موافقم... به شرطی که جنبه ی خوب مسائل رو در نظر بگیریم.

مرد: اگه جنبه ی مثبتی وجود داشته باشه!

زن: بهتره از برداشت شما از ما شروع کنیم. موافقید...؟

فرمانده: بحث قابل توجهیه.

مرد: شما طبق شخصیتی که در ذهنتان هست یا نه طبق شخصیتی که برای ما در ذهنتان درست کرده اید به

ما نگاه می کنید... ولی ما آن طور که شما دوست دارید باشیم!... نیستیم.

فرمانده: شخصیت شما همان طور شکل می گیرد که اطرافیانان به آن شکل می دهند، این قانون شکل

گرفتن شخصیت در یک انسان می باشد و شما هم در آن دخالتی ندارید.

زن: پس خودآگاه و ناخودآگاه چی... فکر نمی کنم بی ربط باشند.

فرمانده: آن ها هم محیط و ما به آن شکل می بخشیم.

مرد: پس در این میان ما مهره ای ناچیزی بیش نیستیم.

فرمانده: همان طور است که بیان کردید... مهره ای ناچیزی بیش نیستید.

زن: پس شما چی...؟!

فرمانده: ما شکل می دهیم.

زن: ولی باید خود شما هم شکل پیدا کنید.

مرد: یعنی، کسی به شما شکل بدهد...

فرمانده: ولی ما از اول برای شکل دادن ساخته شده ایم.

زن: میشه بگید کی شمارو ساخته؟!

فرمانده: هم... ه... ه...

مرد: بله دیگه (با تمسخر) همین مهم است. درست زدی به هدف (به زن)

فرمانده: خوب... که چی؟!

زن: خوب... که ما

مرد: بله ما

فرمانده: مهم اینه که حالا ما شکل می دهیم... شاید هم تقدیر این طور خواسته.

زن و مرد: (با تمسخر) تقدیر! تقدیر!

زن: شاید هم سرنوشت.

فرمانده: البته (با تاکید)

مرد: کسی که سرنوشت خودش رو بپذیره، علافه... علاف

فرمانده: این تصور شماست.

زن: بهتره اصلاً خود تصور و برداشت هایمان را از تصور بیان کنیم... موافقید؟!

مرد: بحث جالبی میشه.

فرمانده: (به زن) آیا می توان چیزی را دوست داشت که فقط از تصورات سر چشمه گرفته است؟

زن: خوب همه چیز ما از تصوراتمان سر چشمه می گیرد.

مرد: پس دوست داشتن هایمان سر چشمه ی تصوراتمان می باشد. مثل تصور تو از من (به زنش) یا تصور

شما از ما (به فرمانده)

فرمانده: بله همین طور است که گفتید...

زن: پس شما چون که تصور بدی از ما دارد، ما را دوست ندارید؟

مرد: دقیقاً.

فرمانده: خوب، قانون تصورات این طور حکم می کند.

زن: ولی شما می تونستید تصویری زیبا و دوست داشتنی از ما داشته باشید. مثل تصور شوهرم از من...

مرد: (به طور مشکوک) درست است.

فرمانده: خوب یه سری عواملی هم بر تصورات انسان دخیل می باشد.

زن: مثل

فرمانده: محیط... جامعه... خود تصور ان چیز که باید تصور شود.

مرد: البته نوع تصور آن چیز تصور کننده و چه جور تصور کردن هم مهمه.

زن: همان طوری که شوهرم بیان فرمودند (به فرمانده و احساس افتخار به شوهرش)

فرمانده: خوب باید منفعت تصور کردن، تصویر کننده را هم در نظر بگیرید. انسانها طوری تصور می کنند

که به نفعشان باشد و گرنه هیچ انسانی تصویری که به ضررش باشد به تصوراتش دخیل نمی کند... آیا با من

موافقید؟

مرد: پس بعد تصورات درست؟!

زن: یا نه بعد حقیقت تصورات چی؟!

فرمانده: حقیقت دروغی بیش نیست.

زن: پس شما دروغ گویی بیش نیستید.

فرمانده: دروغ می گوئیم تا زندگی کنیم... شما چه طور فکر می کنید؟ (به مرد)

مرد: واقعاً جمله ی زیبایی بود... بدون کم و کاست... براو... براو

فرمانده: ممنونم.

زن: خوب شد که دریک چیز به تفاهم رسیدید.

مرد: به نظرم باید برای این تفاهم یک جشن بگیریم.

فرمانده: موافقم.

زن: پس من شماها رو تنها می دارم... می رم که جزئیات جشن رو بررسی کنم...

(زن خارج می شود)

فرمانده: تو هنوز هم می نویسی که...؟!

مرد: هنوز هم (با عصبانیت)

فرمانده: تو هنوز هم فکر می کنی که...؟!

مرد: هنوز هم (با عصبانیت)

فرمانده: هنوز هم یک انقلابی هستی که...؟!

مرد: هنوز هم (با عصبانیت)

فرمانده: کس هایی مثل تو یه تیر انتزاعی هستند که شلیک می شن ولی به هدف نمی خورند. بنابراین هیچ

خطری ندارند.

مرد: این طور فکر می کنی...؟! ... ولی باید همراه جریان باشی وگرنه خفه میشی!...

فرمانده: جماعت مغز شسته ی طالب آزادی (با تمسخر)

مرد: نمی خوای بفهمی؟! ... خوب خودشان این طور می خوان (مستانه)

فرمانده: ولی...

مرد: هیچ چیز به اندازه حقیقت سر این جماعت کلاه نمی ذاره. (با خنده)

فرمانده: ولی قانون شما جماعت ...!

مرد: (حرفش رو قطع می کند) میشه بگی قانون یعنی چی؟!

فرمانده: قبول ... اراده ی مردم

مرد: خوب، ما مردمیم و اراده ما برای اینه که قانونی در کار نباشه، پس اراده ما قانونه. پس، به نام قانون،

قانونی در کار نیست.

فرمانده: خیلی رذلی ...!

مرد: بعله ... اساس انسانها بر سودمندی قرار گرفته... آن چیز که سود دارد مفید است .

فرمانده: ولی ما که همیشه سعی کردیم جامه ی عدالت رو بر تن اونا کنیم... ولی نمی دونم چه طوری به

جامه ی زور تبدیل می شه؟!

مرد: اونا الهه گانا رو برهنه دوست دارند ... اشتباه در اینه ... تصمیم گرفتن بجای اونا ... واسه همین مجبور

می شدید از صالحان بیزار بشید و اونی که از صالحان بیزاره خود از تبهکارانه ... وبه این ترتیب اونا از شما

بیزار می شدند.

فرمانده : اینو خودتان فرمودید ... ! (با تمسخر)

مرد : نه ... این تصور اوناست ... آره جانم (با تمسخر)

فرمانده : راست می گی، روزها هر روز بلندتر میشن و سایه ها کوتاهتر (بطوریکه براستی مرد راست میگه)

مرد : ناراحت شدی ... ولی من نمی خوام بر روی ویرانه های تو سعادتتم رو بنا کنم

فرمانده : هرگز به آرزوت نمی رسی ...

مرد : باعث بدبختی همه غرور ، غرور (با فریاد)

فرمانده : ولی اونا نمیدارن این کار رو بکنی

مرد : اونا با بودن - نو - کهنه از یادشون می ره

فرمانده : چرا ؟

مرد : چونکه فکر می کنن کهنه دیگه تعلق نداره ... البته به اونا

فرمانده : کی یا ... ؟ !

مرد : خب ... همونا ... ؟ !

فرمانده : اونا ... کیه ن ... ؟ !

مرد : خب ... معلوم ... مردم ... پس تا حالا فکر می کردی کی یو میگم ؟ !

فرمانده : فکر کردم می شناسمت ... ولی اینطور نبود ...

مرد : آدما صورتکهای همو نگاه میکنن و فکر میکنن یکدیگرو درک میکنن ... اینطور فکر نمی کنی ... ؟ !

فرمانده : احساس گناه می کنم

مرد : چونکه اشتباه می کردی ... ؟ !

فرمانده : نمی تونم بفهمم که چرا اشتباه احساس ، گناه رو تقویت میکنه. .. ؟ !

مرد : خب ... بگذریم ... الان تو چطوری ... ؟ ! (با اشاره به انگشتانش)

فرمانده : قلبم داره تند می زنه ...

مرد : خیلی عادی است ... واسه همه پیش می یاد (با اشاره به انگشتانش)

فرمانده : این قدر به انگشتت اشاره نکن ، انگشتات کوتاه میشن (با عصبانیت)

مرد : یه روزی کوتاه میشن ... چه خوبتر قبل از اینکه کوتاه بشن، ازش استفاده کنی ...

فرمانده : از زنت نمی ترسی چونکه داری

مرد : چطور مگه ...

فرمانده : چه می دونم ... بحث سودمند و استفاده کردن و ... مگه عاشق زنت نیستی

مرد : تا وقتیکه به نفعم باشه

فرمانده : واقعا که ... تو دست منو از پشت بستی

مرد : خب ... برای رسیدن به هدف عاشقشم ... اینو خودشم میدونه ...

فرمانده : ولی نمی دونم که هدف تو ...

مرد : (حرفش رو قطع می کند) ... بدون ... که چی ...؟! ... هدف من رسیدن به ...
فرمانده : براستی که انگاره های وحشتناکی داری ... آزادی با قدرت ... آزادی با کشتن ...

مرد : انسانها با انگاره هاشون زنده می موندن ...

فرمانده : ولی یادت باشه ... هر اوجی ، قله ای میخواد

مرد : ساختمش ... هر چیزی رو میشه بصورت دلخواه درآورد .

فرمانده : ولی زنت ! ...

مرد : مهم نیست ...

فرمانده : ولی مرد باید بتونه به زنش فرم بده

مرد : ولی اگه فرم قالبش نبود خیلی زود از مد می افته ... مثل انگاره تو از زن (به فرمانده)

فرمانده : خب اگه اینطور نبود که زن نبود ...!

مرد : نگفتم ... زن مثل قدرته ... ازش سیر نمیشه ... وقتی سیر شدی مثل تو میشی (به فرمانده) ...

فرمانده : و توهم روزی مثل من میشی ... مطمئن باش

مرد : اشتباه تو در سیر شدن بود ...

فرمانده : مقصد قابل وصف نیست ... تا بهش نرسی نمی دونی چطوریه ... بذار بهش بررسی

مرد : بازهم اشتباه ... آدم اگه به انتها برسه همه چی بی معنی میشه ...

فرمانده : راستی از زنت سیر شدی ...

مرد : من همیشه سعی می کنم شکممو زیاد سیر نکنم چونکه یا غی می شه ... مثل خودم ... (باخنده)

فرمانده : مرگ عالیتترین اعتراض من خواهد بود

مرد : براوو براوو ... واقعا زیبا بود ... براستی که خوب قانون بازی رو بلدی ... مرحبا ... (باخنده)

راستی زنم کجاست ... چرا دیر کرد ... نکنه واسش اتفاقی افتاده باشه ... اگه ... نه ... نه نردبان صعود من

هرگز بلایی به سرش نمی آید ...

فرمانده : خواهیم دید ...

مرد : من میرم دنبالش ... شما راحت باشید ... الآن خونه متعلق به شماست ... لطفا راحت باشید ... (مرد

خارج میشود ... نور می رود)

صحنه پنجم :

(زن همراه با میز پذیرایی وارد می شود)

زن : ببخشید کمی دیر شد

فرمانده : نه ... مهم نیست ... آدما همینطورن

زن : منظورتان چیست؟! (جدی)

فرمانده : منظوری نداشتم ... فقط می خواستم بگم که ...

زن : راستی شوهرم کجاست...؟!

فرمانده : می خواستم همینو بگم

زن : که شوهرم کجاست ...؟!

فرمانده : نه ... که اون بدنبال تصاحب شماست

زن : ولی من و اون ... زن و شوهریم ...

فرمانده : خوب ... بعدا خودتان خواهید فهمید ...

زن : راستی به کجا رسیدید ...

فرمانده : زیاد مهم نیست

زن : چرا برای من مهم است ... لطفا توضیح بدید

فرمانده : می توئم بیرسم چرا برایتان مهم است ...؟!

زن : چونکه من یک زن آزاد اندیشی هستم ...

فرمانده : شما هم ...

زن : منظورم اینه که... هر چیز رو که دوست داشته باشم قبول می کنم

فرمانده : و شوهرتان اصلا برایش مهم نیست که شما چی رو دوست دارید ...؟!

زن : ما دراین مورد به توافق رسیدیم

فرمانده : آیا می توانید به غیر از شوهرتان کسی دیگری رو دوست داشته باشید ...؟!

زن : تا حالا بهش فکر نکردم

فرمانده : می توانید حالا بهش فکر کنید ...؟!

زن : به چی ...؟!

فرمانده : به اینکه کسی رو بغیر از شوهرتان دوست داشته باشید ...؟!

زن : ولی من به اون تعلق دارم ...

فرمانده : ولی شما قبل از اینکه به شوهرتان تعلق داشته باشید به خودتان تعلق دارید ... اینطور نیست ...؟!

زن : چرا .. (با تاکید و تاکید) ... ولی شوهرم عاشق منه ...

فرمانده : متأسفم شوهرتان عاشق هدفش و شما را به خاطر هدفش دوست داره ... نه کمتر ونه بیشتر

...

زن : شما دارید وارد حوزه خصوصی انسانها یعنی من و شوهرم می شید ... به شما این اجازه رو نمی دم

فرمانده : ولی شما دارید اشتباه راهتان را انتخاب می کنید ...

زن : من دارم درست می رم ... قطب نما مسیرو اشتباه نشون می ده (مرد وارد می شود)

مرد : عزیزم ... کجا بودی نگرانت شده بودم

فرمانده : پست فطرت

زن : اوه ... عزیزم من رو ببخش ...

فرمانده : موجودی که هیچ وقت فکر نمی کنن.

مرد : آه ... عزیزم ... اگه تو نباشی

فرمانده : دروغ ... برای زندگی کردن

زن : هرگز ... تنهایت نخواهم گذاشت

فرمانده : موجوداتی که هرچه به ذهنشان برسد بیان می کنند ...

مرد : آری ... تا وقت رسیدن به هدف ...

فرمانده : براستی که بر اثر سوء تفاهم شکل گرفته ایم

زن : دارم ... عشق رو تو تمام بدنم حس می کنم

مرد : آه عزیزم ... برو پرده ها را بکش کنار می خواهم خداوندگان ، عشقمان رو ببینند (نورمیرود . صحنه

تاریک)

صحنه ششم :

(نور موضعی بر روی ماکت که مرد روی آن خم شده است)

مرد : همه چیز رو را باید یک دست و یک رنگ کرد (به دو قسمت ماکت اشاره می کند) این طوری،

چیزی به نام یاغی وجود نخواهد داشت

(نور آباژور تختخوابی که فرمانده و زن روی آن خوابیده اند، آن روشن می شود . فرمانده و زن با دیدن

مرد هول شده و دست پاچه می خواهند فرار کنند)

مرد : بنام قانون ایست ...

(زن و فرمانده بصورت رژه ی نظامی به جلو مرد آمده و ادای احترام می کنند)

مرد : از این بهتر همیشه ... (خنده مستانه) ...

(نور می رود)

پایان...